

یادواره ها: هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)، شماره ۲ دو

تنظیم: زمستان ۱۴۰۱



منتخب از کتاب آینه در آینه (برگزیده شعر) / ه. ا. سایه؛ به انتخاب محمد رضا شفیعی کدکنی

تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۳



ای فردا / رشت، ۱۴ شهریور ۱۳۳۰

مهرگان نو / رشت، ۱۰ مهر ۱۳۳۰

دختر خورشید / تهران، دی ۱۳۳۰

صلح / تهران، ۲۹ اسفند ۱۳۳۰

سترون / تهران، آذر ۱۳۳۲

شکست / تهران، دی ۱۳۳۲

بهار غم انگیز / دزاشیب، فروردین ۱۳۳۳

زمین / دزاشیب، تیر ۱۳۳۳

درس وفا / تهران، ۲۷ مهر ۱۳۳۳

هفتمین اختر این صبح سیاه / تهران، آبان ۱۳۳۳

بوسه / تهران، ۱۳۳۴

گریه / تهران، اردیبهشت ۱۳۴۴

در کوچه سار شب / تهران، دی ۱۳۳۷

من به باغ گل سرخ / ایروان، آبان ۱۳۴۴

پرندۀ می داند / تهران، ۱۳۵۰

قصه / تهران، ۲۲ شهریور ۱۳۵۰

گریه سیب / تهران، فروردین ۱۳۵۱

دلی در آتش / تهران، آبان ۱۳۵۷

کیوان ستاره بود / تهران، ۲۷ خرداد ۱۳۵۸

یادگار خون سرو / تهران، ۱۹ آبان ۱۳۵۸

هنر گام زمان / تهران، آذر ۱۳۶۲

آه آینه / تهران، پاییز ۱۳۶۲

ارغوان / تهران، فروردین ۱۳۶۳



ای فردا

می خوانم و می ستایمت پُرشور
ای پرده دلفریب رؤیارنگ!
می بوسمت، ای سپیده گلگون
ای فردا، ای امید بی نیرنگ!
دیر یست که من پی تو می پویم.

هر سو که نگاه می کنم، آوخ!
غرق است در اشک و خون نگاه من.
هر گام که پیش می روم، برپاست
سرنیزه خونفشان به راه من.
وین راه یگانه: راه بی برگشت.

ره می سپریم همره امید
آگاه ز رنج و آشنا با درد.
یک مرد اگر به خاک می افتد،
برمی خیزد به جای او صد مرد.
اینست که کاروان نمی ماند.

آری، ز درون این شب تاریک
ای فردا من سوی تو می رانم.
رنج است و درنگ نیست، می تازم.

مرگ است و شکست نیست، می دانم.
آبستن فتح ماست این پیکار.

می دانمت، ای سپیده نزدیک
ای چشمه تابناک جان افروز!
کز این شب شوم بخت بدفرجام
برمی آیی شکفته و پیروز
وَز آمدن تو: زندگی خندان.

می آیی و بر لب تو صد لبخند
می آیی و در دل تو صد امید.
می آیی و از فروغ شادی ها
تابنده به دامن تو صد خورشید.
وَز بهر تو باز گشته صد آغوش.

در سینه گرم تُست، ای فردا
درمان امیدهای غم فرسود.
در دامن پاک تُست، ای فردا
پایان شکنجه های خون آلود.
ای فردا، ای امید بی نیرنگ ...

رشت، ۱۴ شهریور ۱۳۳۰



مهرگان نو

بفروزیم شعله بر سر کوه!
بسراییم شادمانه سرود!

وین چنین با هزار گونه شکوه
مهرگان را به پیشباز رویم!

رقص خوش پیچ و تاب پرچم ها
زیر پرواز کفتران سپید،
شادی آرمیده گام سپهر،
خنده نو شکفته خورشید،
مهرگان را درود می گویند:

گرم هر کار، مست هر پندار،
همره هر پیام، هر سوگند،
در دل هر نگاه، هر آواز،
توی هر بوسه، روی هر لبخند،
بسراییم:

مهرگان خوش باد.

رشت، ۱۰ مهر ۱۳۳۰



دختر خورشید

در نهفت پرده شب،
دختر خورشید

نرم می بافد
دامن رقاصه صبح طلایی را ...

وز نهانگاه سیاه خویش
می سراید مرغ مرگ اندیش:

- «چهره پردازِ سحر مرده ست!
چشمهء خورشید افسرده ست!»
می دواند در رگ شب
خونِ سرد این فریبِ شوم

وز نهفتِ پردهء شب،
دختر خورشید
همچنان آهسته می بافت
دامن رقاصهء صبح طلایی را ...

تهران، دی ۱۳۳۰



صلح

جنبش گهواره،
نغمهء لالایی،
ریزش چشمهء شیر
به لب غنچهء تر،
پرپر پروانه،
جیک جیک گنجشک،
تابش چشم شناخت،
تپش خواهش گنگ،
نگه شوق و شکیب،
بوسهء عشق و شتاب،
خندهء دلکش گل های سپید
به سر زلف عروس ...

جنبش گهواره،

نغمه لالایی ...

تهران، ۲۹ اسفند ۱۳۳۰



سترون

آه در باغ بی درختی ما
این تبر را به جای گل که نشانده؟!
چه تبر ازدهایی از دوزخ
که به هر سو دوید و ریشه دواند
بشنو از من که این سترون شوم
تا ابد بی بهار خواهد ماند
هیچ گل از برش نخواهد رُست
هیچ بلبل بر او نخواهد خواند

تهران، آذر ۱۳۳۲



شکست

آسمان زیر بال او ج تو بود،
چون شد ای دل که خاکسار شدی؟
سر به خورشید داشتی و، دریغ
زیر پای ستم غبار شدی!

ترسم ای دلنشین دیرینه
سرگذشت تو هم ز یاد رود!

آرزومند را غم جان نیست
آه، اگر آرزو به باد رود!

تهران، دی ۱۳۳۲



بهار غم انگیز

بهار آمد، گل و نسرين نياورد
نسيمي بوي فروردين نياورد

پرستو آمد و از گل خبر نيست
چرا گل با پرستو همسفر نيست؟

چه افتاد اين گلستان را، چه افتاد؟
که آيين بهاران رفتش از ياد

چرا مي نالد ابر برق در چشم
چه مي گريد چنين زار از سر خشم؟

چرا خون مي چكد از شاخه گل
چه پيش آمد؟ كجا شد بانگ بلبل؟

چه درد است اين؟ چه درد است اين؟ چه درد است؟
كه در گلزار ما اين فتنه كردست؟

چرا در هر نسيمي بوي خون است؟
چرا زلف بنفشه سرنگون است؟

چرا سر بُرده نرگس در گریبان؟

چرا بنشسته قُمری چون غریبان؟

چرا پروانگان را پر شکسته ست؟

چرا هر گوشه گردِ غم نشسته ست؟

چرا مطرب نمی خواند سرودی؟

چرا ساقی نمی گوید درودی؟

چه آفت راه این هامون گرفته ست؟

چه دشت است این که خاکش خون گرفته ست؟

چرا خورشید فروردین فروخفت؟

بهار آمد گلِ نوروز نشکفت!

مگر خورشید و گل را کس چه گفته ست؟

که این لب بسته و آن رخ نهفته ست؟

مگر دارد بهار نورسیده

دل و جانی چو ما در خون کشیده؟

مگر گل نو عروسِ شوی مرده ست

که روی از سوگ و غم در پرده برده ست؟

مگر خورشید را پاس زمین است؟

که از خون شهیدان شرمگین است ...

بهارا، تلخ منشین، خیز و پیش آی
گره واکن ز ابرو، چهره بگشای

بهارا، خیز و زان ابر سبکرو
بزن آبی به روی سبزه نو

سر و رویی به سرو و یاسمن بخش
نوایی نو به مرغان چمن بخش

برآر از آستین دست گل افشان
گلی بر دامن این سبزه بنشان

گریبان چاک شد از ناشکیبان
برون آور گل از چاک گریبان

نسیم صبحدم گو نرم برخیز
گل از خواب زمستانی برانگیز

بهارا، بنگر این دشت مشویش
که می بارد بر آن باران آتش

بهارا، بنگر این خاک بلاخیز
که شد هر خار بُن چون دشنه خونریز

بهارا، بنگر این صحرای غمناک
که هر سو گشته ای افتاده بر خاک

بهارا، بنگر این کوه و در و دشت
که از خون جوانان لاله گون گشت

بهارا، دامن افشان کن ز گلبن
مزار کشتگان را غرق گل کن

بهارا، از می و گل آتشی ساز
پلاس درد و غم در آتش انداز

بهارا، شور شیرینم برانگیز
شرار عشق دیرینم برانگیز

بهارا، شور عشقم بیشتر کن
مرا با عشق او شیر و شکر کن

گهی چون جویبارم نغمه آموز
گهی چون آذرخشم رخ برافروز

مرا چون رعد و طوفان خشمگین کن
جهان از باگ خشمم پرطنین کن

بهارا، زنده مانی، زندگی بخش
به فروردین ما فرخندگی بخش

هنوز اینجا جوانی دلنشین است
هنوز اینجا نفس ها آتشین است

مبین کاین شاخهء بشکسته خشک است
چو فردا بنگری پر بیدمشک است

مگو کاین سرزمینی شوره زار است
چو فردا دررسد، رشکِ بهار است

بهارا، باش کاین خون گِل آلود
برآرد سرخ گل چون آتش از دود

برآید سرخ گل، خواهی نخواهی
وگر خود صد خزان آرد تباهی

بهارا، شاد بنشین، شاد بخرام
بده کام گل و بستان ز گل کام

اگر خود عمر باشد، سر برآریم
دل و جان در هوای هم گماریم

میان خون و آتش ره گشاییم
ازین موج و ازین طوفان برآیم

دگر بارت چو بینم، شاد بینم
سرت سبز و دلت آباد بینم

به نوروز دگر، هنگام دیدار
به آیین دگر آیی پدیدار ...

دزاشیب، فروردین ۱۳۳۳



زمین

زین پیش، شاعران ثنا خوان، که چشمشان
در سعد و نحس طالع و سیر ستاره بود،
بس نکته های نغز و سخنها ی پُرنگار
گفتند در ستایش این گنبدِ کبود.
اما، زمین که بیشتر از هر چه در جهان
شایسته ستایش و تکریم آدمی ست،
گمنام و ناشناخته و بی سپاس ماند.

ای مادر، ای زمین!
امروز، این منم که ستایشگر توام.
از نُست ریشه و رگ و خون و خروش من.
فرزند حقگزار تو و شاکر توام.

بس روزگار گشت و بهار و خزان گذشت
تو ماندی و گشادگی بی کرانه ات.
طوفان نوح هم نتوانست شعله گشت
از آتشِ گداخته جاودانه ات

هر پهلوان به خاک رسیدست گُرده اش
غیر از تو، ای زمین که درین صحنه ستیز
ماندی به جای خویش
پیوسته زورمند و گرانسنگ و استوار.

فرزند بدسگالی اگر چون حرامیان
بر حرمت تو تاخت،

هرگز تهی نشد دلت از مهر مادری
با جمله ناسپاسی فرزند بی شناخت.

آری، زمین ستایش و تکریم را سزااست
از اوست هر چه هست درین پهن بارگاه.
پروردگان دامن و گهواره وی اند
سهراب پهلوان و سلیمان پادشاه.

ای بس که تازیانه خونین برق و باد
پیچیده دردناک
بر گرده زمین،
ای بس که سیل کف به لب آورده عبوس
جوشیده سهمناک بر این خاکِ سهمگین،
زان گونه مرگبار که پنداشتی، دریغ
دیگر زمین همیشه تهی مانده از حیات،
اما، زمین همیشه همان گونه سخت پشت
بیرون کشیده تن
از زیر هر بلا،
و آغوش باز کرده به لبخند آفتاب
زرّین و پُرسخاوت و سرسبز و دلگشا ...

بگذار چون زمین
من بگذرانم این شب طوفان گرفته را،
آنگه به نوشخند گهربار آفتاب
پیش تو گسترم همه گنج نهفته را ...

دزاشیب، تیر ۱۳۳۳



درس وفا

ای آتش افسردهء افروختنی!

ای گنج هدر گشتهء اندوختنی!

ما عشق و وفا را ز تو آموخته ایم

ای زندگی و مرگ تو آموختنی!

تهران، ۲۷ مهر ۱۳۳۳



هفتمین اختر این صبح سیاه

ای دریغا چه گلی ریخت به خاک!

چه بهاری پژمرد!

چه دلی رفت به باد!

چه چراغی افسرد!

هر شب این دلهرهء طاقت سوز

خوابم از دیده ربود

هر سحر چشم گشودم نگران:

چه خبر خواهد بود؟

سرنوشت دل من بود درین بیم و امید.

آه ای چشمهء نوشین حیات!

ای امید دلبنده!

گر چه صد بار دلم از تو شکست
هیچ گه از لبِ نوشت نبریدم پیوند.

آخر این صبحدم خون آلود
آمد آن خنجر بیداد فرود
شش ستاره به زمین در غلتید
شش دل شیر فروماند از کار
شش صدا شد خاموش ...

بانگِ خون در دلِ ریشم برخاست
پُر شدم از فریاد
هفتمین اختر این صبح سیاه
دلِ من بود که بر خاک افتاد ...

تهران، آبان ۱۳۳۳



بوسه

گفتمش:

- « شیرین ترین آواز چیست؟ »

چشم غمگینش به رویم خیره ماند،
قطره قطره اشکش از مژگان چکید،
لرزه افتادش به گیسوی بلند،
زیر لب غمناک خواند:

- « ناله زنجیرها بر دست من! » -

گفتمش:

- « آنگه که از هم بگسلند ... »

خنده تلخی به لب آورد و گفت:
- « آرزویی دلکش است، اما دریغ!
بختِ شورم ره برین امید بست.
و آن طلایی زورق خورشید را
صخره های ساحل مغرب شکست! ...»

من به خود لرزیدم از دردی که تلخ
در دل من با دل او می گریست.
گفتمش:

- « بنگر، درین دریای کور
چشمِ هر اختر چراغِ زورقی ست! »

سر به سوی آسمان برداشت، گفت:
- « چشمِ هر اختر چراغِ زورقی ست،
لیکن این شب نیز دریایی ست ژرف.
ای دریغا شبروان! کز نیمه راه
می کشد افسونِ شب در خوابشان ...»

گفتمش:

- « فانوسِ ماه
می دهد از چشمِ بیداری نشان ...»

گفت:

- « اما در شبی این گونه گنگ
هیچ آوایی نمی آید به گوش ...»

گفتمش:

- « اما دل من می تپد

گوش کن، اینک صدای پای دوست!«
گفت:

- «ای افسوس در این دام مرگ
باز صید تازه ای را می برند
این صدای پای اوست!...»

گریه ای افتاد در من بی امان.
در میان اشک ها، پرسیدمش:
- «خوش ترین لبخند چیست؟»
شعله ای در چشم تاریکش شکفت،
جوش خون در گونه اش آتش فشاند،
گفت:

- «لبخندی که عشق سربلند
وقت مردن بر لب مردان نشاند.»
من ز جا برخاستم،
بوسیدمش

تهران، ۱۳۳۴



گریه

سایه ها، زیر درختان، در غروب سبز می گریند.
شاخه ها چشم انتظار سرگذشت ابر،
و آسمان، چون من، غبار آلود دلگیری.

باد، بوی خاک باران خورده می آرد.
سبزه ها در رهگذار شب پریشانند.
آه، اکنون بر کدامین دشت می بارد؟

باغ، حسرتناکِ بارانی ست،
چون دلِ من در هوای گریهء سیری ...

تهران، اردیبهشت ۱۳۴۴



در کوچه سار شب

درین سرای بی کسی کسی به در نمی زند
به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی زند

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند
کسی به کوچه سارِ شب در سحر نمی زند

نشسته ام در انتظار این غبار بی سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند

گذرگهی ست پرُ ستم که اندر او به غیر غم
یکی صلاى آشنا به رهگذر نمی زند

دلِ خرابِ من دگر خراب تر نمی شود
که خنجر غمت ازین خراب تر نمی زند!

چه چشم پاسخ است ازین دریچه های بسته ات؟
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی زند!

نه سایه دارم و نه بر ، بیفکنندم و سزااست

اگر نه بر درختِ تر کسی تیر نمی زند

تهران، دی ۱۳۳۷



من به باغِ گلِ سرخ

در گشودند به باغِ گلِ سرخ
و من دلشده را
به سراپردهٔ رنگینِ تماشا بردند.

من به باغِ گلِ سرخ
با زبانِ بلبل
خواندم.
در سماعِ شبِ سروستان
دست افشاندم.

در پریخانهٔ پُر نقشِ هزار آینه اش
خویشتن را
به هزاران سیما
دیدم.
با لبِ آینه
خندیدم.

من به باغِ گلِ سرخ
همرهٔ قافلهٔ رنگ و نگار
به سفر رفتم
از خاک به گل

رقص رنگین شکفتن را
در چشمهء نور
مژده دادم به بهار.

من به باغ گل سرخ
زیر آن ساقهء تر
عطر را زمزمه کردم تا صبح.

من به باغ گل سرخ
در تمام شب سرد
روشنایی را خواندم با آب
و سحر را
به گل و سبزه
بشارت دادم.

ایروان، آبان ۱۳۴۴



پرنده می داند

خیال دلکش پرواز در طراوتِ ابر
به خواب می ماند.
پرنده در قفس خویش
خواب می بیند.

پرنده در قفس خویش
به رنگ و روغن تصویرِ باغ می نگرد.
پرنده می داند
که باد بی نفس است

و باغ تصویری است.
پرنده در قفس خویش
خواب می بیند.

تهران، ۱۳۵۰



قصه

دل من باز چو نی می نالد
ای خدا، خون کدامین عاشق
باز در چاه چکید؟

تهران، ۲۲ شهریور ۱۳۵۰



گریهء سیب

شب فرو می افتاد.
به درون آدم و پنجره ها را بستم.

باد با شاخه درآویخته بود.
من، درین خانهء تنها، تنها.
غم عالم به دلم ریخته بود.

ناگهان، حس کردم:

که کسی،

آنجا، بیرون، در باغ،

در پس پنجره ام

می‌گرید ...

صبحگاهان،

شب‌نم

می‌چکد از گل‌سیب.

تهران، فروردین ۱۳۵۱



دلی در آتش

چه غم دارد ز خاموشی درونِ شعله پروردم
که صد خورشید آتش بُرده از خاکستر سردم

به بادم دادی و شادی، بیا ای شب تماشا کن
که دشتِ آسمان دریای آتش گشته از گرم

شرار انگیز و طوفانی، هوایی در من افتاده ست
که همچون حلقهٔ آتش درین گرداب می‌گردم

به شوقِ لعلِ جانبخشی که درمانِ جهان با اوست
چه توفان می‌کند این موجِ خون در جانِ پُر دردم

وفاداری طریقِ عشقِ مردان است و جانبازان
چه نامردم اگر زین راهِ خون آلود برگردم

در آن شب‌های طوفانی که عالم زیر و رو می‌شد
نهانی شبچراغِ عشق را در سینه پروردم

بر آر ای بذرِ پنهانی سر از خوابِ زمستانی
که از هر ذرهٔ دل آفتابی بر تو گستردم

ز خوبی آبِ پاکی ریختم بر دستِ بد خواهان
دلی در آتش افکندم، سیاووشی بر آوردم

چراغ دیده روشن کن که من چون سایه شب تا روز
ز خاکستر نشینِ سینه آتش وام می کردم

تهران، آبان ۱۳۵۷



کیوان ستاره بود

ما از نژاد آتش بودیم:
همزاد آفتاب بلند، اما
با سرنوشت تیرهٔ خاکستر.

عمری میان کورهٔ بیداد سوختیم:
او چون شراره رفت
من با شکیبِ خاکسترماندم.

کیوان ستاره شد
تا بر فراز این شبِ غمناک
امیدِ روشنی را
با ما نگاه دارد.

کیوان ستاره شد

تا شب گرفتگان را
راه سپیده را بشناسد.

کیوان ستاره شد
که بگوید

آتش
آنگاه آتش است
کز اندرون خویش بسوزد،
وین شام تیره را بفروزد.

من در تمام این شب یلدا
ایمان آفتابی خود را
از پرتو ستارهء او گرم داشتم.
کیوان ستاره بود:
با نور زندگانی می کرد
با نور درگذشت.
او در میان مردمک چشم ما نشست
تا این ودیعه را
روزی به صبحدم بسپاریم.

تهران، ۲۷ خرداد ۱۳۵۸



یادگارِ خونِ سرو

دلا دیدی که خورشید از شبِ سرد
چو آتش سر ز خاکستر برآورد

زمین و آسمان گلرنگ و گلگون

جهان دشت شقایق گشت ازین خون

نگر تا این شب خونین سحر کرد
چه خنجرها که از دل ها گذر کرد

ز هر خون دلی سروی قد افراشت
ز هر سروی تذروی نغمه برداشت

صدای خون در آواز تذرو است
دلا این یادگار خون سرو است

تهران، ۱۹ آبان ۱۳۵۸



هنر گام زمان

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است
ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است

گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری
دانی که رسیدن هنر گام زمان است

تو رهرو دیرینهء سرمنزل عشقی
بنگر که ز خون تو به هر گام نشان است

آبی که بر آسود زمینش بخورد زود
دریا شود آن رود که پیوسته روان است

باشد که یکی هم به نشانی بنشیند
بس تیر که در چلهء این کهنه کمان است

از روی تو دل کندم آموخت زمانه
این دیده از آن روست که خونابه فشان است

دردا و دریغا که درین بازی خونین
بازیچهء ایام دل آدمیان است

دل بر گذر قافلهء لاله و گل داشت
این دشت که پامال سواران خزان است

روزی که بجندب نفس باد بهاری
بینی که گل و سبزه کران تا به کران است

ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی
دردی ست درین سینه که همزاد جهان است

از داد و وداد آن همه گفتند و نکردند
یارب چه قدر فاصلهء دست و زبان است

خون می چکد از دیده درین کنج صبوری
این صبر که من می کنم افشردن جان است

از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود
گنجی ست که اندر قدم راهروان است.

تهران، آذر ۱۳۶۲



آه آینه

او را ز گیسوان بلندش شناختند.

ای خاک این همان تن پاک است؟
انسان همین خلاصه خاک است؟

وقتی که شانه می زد
انبوه گیسوان بلندش را،
تا دور دست آینه می راند
اندیشه خیال پسندش را.

او با سلام صبح
خندان، گلی ز آینه می چید.
دستی به گیسوانش می برد
شب را کنار می زد،
خورشید را در آینه می دید.

اندیشه برآمدن روز
بارانی از ستاره فرو می ریخت
در آسمان چشمان جوانش.
آنگاه آن تبسم شیرین
در می گشود بر رخ آینه
از باغ آفتابی جانش.

دزدان کور آینه، افسوس
آن چشم مهربان را
از آستان صبح ربودند.

آه ای بهار سوخته
خاکستر جوانی
تصویر پرکشیده آینه تهی
با یاد گیسوان بلندت
آینه در غبار سحر آه می کشد.

مرغان باغ بیهده خواندند.
هنگام گل نبود.

تهران، پاییز ۱۳۶۲



ارغوان

ارغوان شاخه همخون جدامانده من
آسمان تو چه رنگ است امروز؟
آفتابی ست هوا؟
یا گرفته ست هنوز؟

من در این گوشه که از دنیا بیرون است،
آسمانی به سرم نیست.
از بهاران خبرم نیست.
آنچه می بینم دیوارست
آه، این سخت سیاه
آن چنان نزدیک است
که چو بر می کشم از سینه نفس
نفسم را بر می گرداند.
ره چنان بسته که پرواز نگه

در همین یک قدمی می ماند.

کورسویی ز چراغی رنجور
قصه پرداز شبِ ظلمانی ست.
نفسم می گیرد
که هوا هم اینجا زندانی ست.

هر چه با من اینجاست
رنگِ رخ باخته است.
آفتابی هرگز
گوشهء چشمی هم
بر فراموشی این دخمه نینداخته است.

اندرین گوشهء خاموش فراموش شده،
کز دم سردش هر شمعِ خاموش شده،
یادِ رنگینی در خاطر من
گریه می انگیزد:
ارغوانم آنجاست
ارغوانم تنهاست
ارغوانم دارد می گرید
چون دلِ من که چنین خون آلود
هر دم از دیده فرو می ریزد.

ارغوان
این چه رازی ست که هر بار بهار
با عزای دلِ ما می آید؟
که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است
وین چنین بر جگر سوختگان

داغ برداغ می افزاید؟

ارغوان پنجهء خونین زمین
دامن صبح بگیر
وز سواران خرامندهء خورشید بپرس
کی بر این درّه غم می گذرند؟

ارغوان خوشهء خون
بامدادان که کبوترها
بر لب پنجرهء باز سحر غلغله می آغازند،
جان گل رنگ مرا
بر سر دست بگیر،
به تماشاگه پرواز ببر.
آه، بشتاب که همپروازان
نگران غم همپروازند.

ارغوان بیرق گلگون بهار
تو بر افراشته باش
شعر خونبار منی
یاد رنگین رفیقانم را
بر زبان داشته باش.

تو بخوان نغمهء ناخواندهء من
ارغوان، شاخهء همخون جداماندهء من !

تهران، فروردین ۱۳۶۳

